

مردی از آنادانا

(رمان)

نویسنده: فریبا کلهر



ناشر برگزیده ویژه سال ۱۳۹۲

سلام آقا زعیم. شنیدم دنبالم می گردید. شنیدم پرسش هایی درباره زینب دارید. شنیدم گفته اید این یک کنجکاوی است و خودتان هم نمی دانید چرا و چه چیز را می خواهید درباره ی او بدانید. مادرم گفت پسردخترخاله اش - آنادانا - هستید اما نمی توانم دیداری با شما داشته باشم. نوشتن برایم آسان تر است.

اولین نفر زینب بود که گفت فردا شب ستاره ی هالی از آسمان ایران می گذرد. او بود که گفت دیدن ستاره ی هالی حق ماست، هر جا که باشیم و اگر حالا ستاره ی هالی را نبینیم می رود هفتاد و شش سال بعد که آن موقع هم معلوم نیست هفت کفن را از همین حالا نپوسانده باشیم.

نشسته بودم زیر سقفی سیمانی و همه ی توانم را برای تجسم کردن به کار گرفته بودم شاید ستاره ای را ببینم که خبر آمدنش را کسی پنخس کرده بود. کسی که یکی از سرگرمی هایش خواندن کتاب های نجوم و نگاه کردن به ستاره ها بود. آن شب من و زینب با قلبی رو به آسمان و نگاهی ریز و تیز شده که دل سیمان راهم سوراخ می کرد دنباله ی یخی هالی را دیدیم که با موج های قشنگی از راه رسید و از روی خانه های دور و برگذشت و من هول هولکی آرزو کردم می خواهم این کف پا اینقدر زق زق نکند؛ می خواهم برادر حسن برایم کاغذ و قلم بیاورد تا قصه های کودکانه بنویسم. می خواهم از اینجا خلاص بشوم اما قبل از این ها مادرم... مادرم... مادرم...

می خواستم ستاره‌ی دور دست هالی حواسش به مادرم باشد که آن همه شکسته بود در مقابل ماجرابی که هیچ وقت درست و حسابی از آن سر در نیاورد. مادرم آنجا کنار حوض سنگی خانه‌ای که یک طبقه‌اش را از دایمی اجاره کرده بودیم ایستاده بود و داشت با پسر دایمی ام حرف می زد و من از پشت پرده‌ی تور اتاقی در طبقه‌ی دوم به جمشید نگاه می کردم و گوش سپرده بودم به کاست گنجشگک اشی مشی. کاست را از جمشید گرفته بودم و ذوق کرده بودم که پسر دایمی ام اهل موسیقی و ترانه است. جمشید از روی شانه چپ به جایی نگاه کرده و کاست را داده بود دستم و پرسیده بود اصل شعرش را می دانی؟ نمی دانستم. فقط می دانستم جمشید اولین نفری است که دوست دارم با او ازدواج کنم.

داشتم از پشت پرده به تکان موهایش نگاه می کردم که کسی در زد. جمشید در را باز کرد و وقتی برگشت توی حیاط به جایی که ایستاده بودم نگاه کرد. همیشه می دانست پشت پنجره ایستاده‌ام و او را نگاه می کنم. خودم به او گفته بودم. شوخی شوخی حرف دلم را زده بودم. باور نکرده بود. اگر راست می گفتم پس آن کامران سبیل نخی که بوی اتوی داغ و روغن چرخ خیاطی می داد و خواب‌هایش پر از دوک‌های نخ رنگی بود کی بود که یک شب در میان من را تا سرخیابان می رساند و از توی ماشین درب و داغانش دست خداحافظی تکان می داد؟

پشت پنجره ایستاده بودم و تکان هراسناک کاکل‌های جمشید را نگاه می کردم. صدای مادرم را شنیدم که از جمشید پرسید کیه؟ و نگاه دوباره جمشید را دیدم و صدایش را شنیدم که گفت در اصل با رویا کار دارند.

جمشید از پله‌ها بالا آمد. توی ایوان به هم رسیدیم. از نگاهش فهمیدم. منتظر بودم. می دانستم توی چاهی افتاده‌ام که عمقش بی نهایت است و خلاصی از آن به دور دستی ستاره‌ی هالی است و حتی از عزیز آقا و اندرز

معروفش کاری بر نمی آید. تا آدمم بجنبم دیدم پسری که خیلی بچه سال بود توی حیاط ایستاده و به مادرم نگاه نمی کند. نگاهش به من بود که لرزان و ترسان و حتماً رنگ پریده بالای پله‌هایی که طبقه‌ی دوم را به حیاط وصل می کرد و پیچک‌های یاس امین‌الدوله دور حفاظ فلزی‌اش پیچیده بود ایستاده بودم و حرفی نزده می دانستم باید ساکم را ببندم و راهی شوم. مادرم از آن طرف حیاطی که پنجاه متر هم نمی شد پرسید مگر چه کار کرده؟

پسر گفت از کارهای دخترت خبر نداری حاج خانم؟

خبر نداشتم. پسر رو به پله‌ها گفت وسایل شخصی ات را بردار. به اتاق برگشتم و از هول و هراس دور خودم چرخیدم. جمشید و مادرم با هم آمدند. جمشید گفت دمپایی بردار. شانه و لباس راحتی و حوله... مسواکت یادت نرود.

با دست‌هایی که انگار دست‌های خودم نبود ساکی برزنتی را که همسفرم در سفرهای بروجرد و اهواز بود از وسایل شخصی پر کردم و صدای جمشید را شنیدم که دلواپس حال مادرم بود.

جمشید پرسید حالت خوبه عمه خانم؟

نگاه کردم و مادرم را دیدم که تکیه داده بود به رختخواب‌های کنار اتاق و سرش یکوری روی گردنش شل شده بود. جمشید موهای لختش را از توی چشم‌هایش کنار زد و گفت تو برو. در اصل من حواسم به عمه هست.

هول و ولا داشتم و آن قدر نگاه پسری که بچه سال بود روبه زمین و پنهانی و خشمناک بود که نکردم بایستم و از سلامتی مادرم مطمئن بشوم. ساکم را برداشتم و از پله‌هایی که سرایشی خطرناکی داشتند پایین رفتم. روی پله‌ی سوم پایم بیچ خورد و لنگ‌لنگان از درحیاط بیرون رفتم. کمی دورتر از خانه پیکانی قهوه‌ای پارک بود. با دیدنش دلم بیچ زد و چیزی از ته معده‌ام بالا آمد و دوباره سر جایش برگشت. همین که درصندلی پشت نشستم صدای به